

می دانی، روزی که ماجرای عشق تو را به مادرم گفتم، چه اتفاقی افتاد؟!

اصلاً بگذار از اول برایت بگویم...

قبل از اینکه حرفی بزنم موهایم را باز کردم و روی شانه ام ریختم مادرم گفته بود موهایت را که باز میکنی انگار چندسال بزرگتر می شوی... می خواستم وقتی از عشق تو می گویم بزرگ باشم...

بعد از آن دو استکان چای ریختم، بین خودمان بماند اما دستم را سوزاندم و نتوانستم بگویم آخ، بلکه دلم آرام بگیرد، مجبور بودم؛ چون مادر اگر می فهمید بزرگ شدنم را باور نمی کرد...

دست سوخته ام را زیر سینی پنهان کردم، چای را مقابلش گذاشتم و کنارش نشستم، عشقت توی دلم مثل قند آب می شد و نمی دانستم از کجا باید شروع کنم....

باترید گفتم: "مادرجان، اگر آدم عاشق باشد زندگی چقدر دلنشین تر بر آدم می گذرد، نه؟"

عینک مطالعه را از چشمش برداشت و نگاهش را به موهایم دوخت، انگار که حساب کار دستش آمده باشد، نگاهش را از من گرفت و بین گل های قالی، گم کرد.

"عشق" چیز عجیبی است دخترکم، انگار که جهانی را توی مردمک چشمت داشته باشی و دیگر هیچ نبینی، هیچ نخواهی و با تمام ندیدن ها و نخواستن ها بازهم شاد باشی و دلخوش.... عشق اما خطرات خاص خودش را دارد، عاشق که باشی باید از خیلی چیزها بگذاری، گاهی از خوشی هایت، گاهی از خودت، گاهی از جوانی ات...

دستی به موهای کوتاهش کشیدی و ادامه داد:

عاشقی برای بعضی ها فقط از دست دادن است...

برای بعضی ها هم بدست آوردن... اما من فکر می کنم زنها بیشتر از دست می دهند...

گاهی موهایشان را، که مبادا تار مویی در غذا، معشوق شان را بیازارد...

گاهی ناخن های دستشان را، که مبادا تمیز نباشد و معشوقه شان را ناراحت کند..

گاهی عطرشان را توی آشپزخانه با بوی غذا عوض می کنند..

دستشان را می سوزانند و آخ نمی گویند..."

مکت کرد و سوختگی روی دستش را با انگشت پوشاند.

"گاهی نمی خردند، نمی پوشند، نادیده می گیرند که معشوقه شان ناراحت نشود!!

تازه ماجرا ادامه دار تر می شود وقتی زنها حس مادری را تجربه می کنند،

عشقی صد برابر بزرگتر با فداکاری هایی که در زبان نمی گنجد..

دخترکم عاشقی بلای جان آدم نیست، اما اگر زودتر از وقتش به سرت بیاید از پا در می آیی.."

لبخندی زدم، از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم، جای سوختگی روی دستم واضح تر شده بود، رو به روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم...

عاشقی چقدر به من نمی آمد، موهایم را بافتم، دلم می خواست دختر کوچک خانواده بمانم، برای بزرگ شدن زود بود... خیلی زود!!